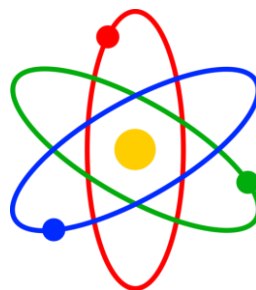


بمب و جناب ارتشبد

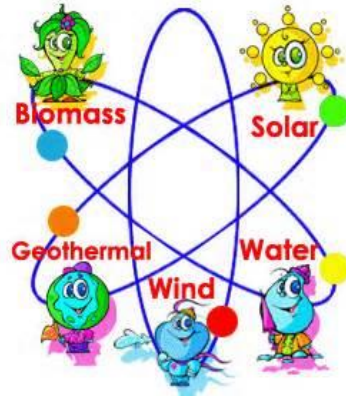


یه روز یه اتم بود

یه ارتشبد بدی هم بود که همیشه لباس گلابتون دوزی شده می پوشید.



دنیا پر از اتمه



هر چیزی از اتم درست شده

اتم ها خیلی کوچکن،
و وقتی با هم جمع می شن
مولکول درست می کنند



که اونوقت همه چیزا رو درست می کنن.

ممانمون از اتم درست شده

شیر از اتم درست شده.

زنا از اتم درست شدن.

هوا از اتم درست شده.

آتش از اتم درست شده.

ما از اتم درست شدیم.

وقتی اتم ها با هم جورن، همه چی خوب کار می کنه.

زندگی هم با همین جور بودن اتما خوب می چرخه.

اما وقتی یه اتم له بشه

تکه هاش می زنه به اتم های دیگه



و همین طور تا به آخر...

تا یه انفجار وحشتناکی اتفاق می افته!



این مردن اتمه.

جونم براتون بگه که اتم ما ناراحت بود
چون که گذاشته بودنش توی یه بمب اتمی.
و اونجا با اتم های دیگه
منتظر روزی بود که
وقتی بمب اتم افتاد
و همه شون له شدن
همه چی رو خراب کنن.

راستشو بگم
دنیا پر از ارتشبدایی هس
که همه عمرشون بمب اتم تلنبار می کنن.
و این ارتشبد ما هم
صندوق خونه شو پر از بمب اتمی می کرد
و می گفت: «وقتی خیلی خیلی بمب داشتم
یه جنگ خوشگل شروع می کنم.»
و می خندید.

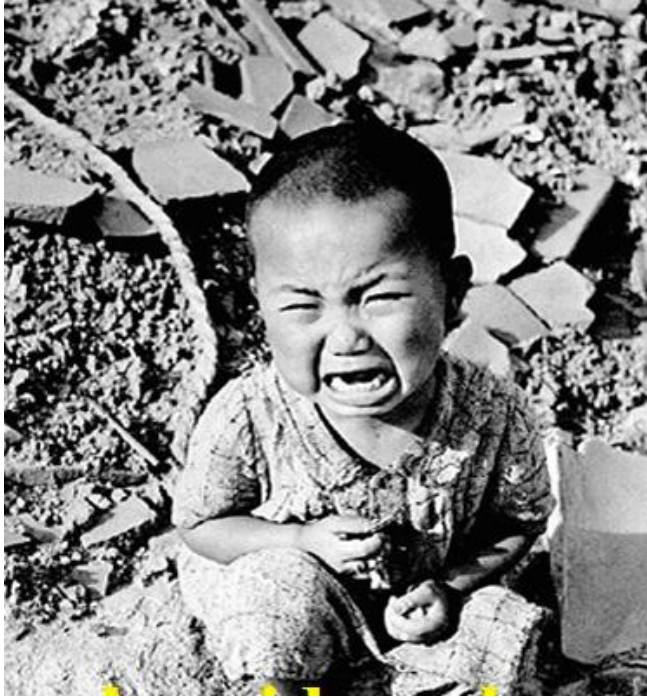
خوب چاره ای نیس دیگه!
وقتی این همه بمب داری، بد نمی شی؟



اتم ها هم صدایشون تو بمبا خفه شده بود.



به خاطر اونکه یه اتفاق وحشتناکی می خواس بیفته:



بچه های زیاری می مردن،

خیلی مامانا،

بچه گربه ها،

گوساله ها،

پرنده ها،...

همه.

تمام شهر خراب می شد

همه ی اون جاهایی که قبلا

خونه های سفید کوچولو با سقف های سرخ بود

با همه ی درختای سبز دورتادورشون.

دیگه هیچی نمی موند،

به جز یه گودال بزرگ سیاه.



به همین خاطر

همه ی اتما تصمیم گرفتن به ضد ارتشبد شورش کنن.

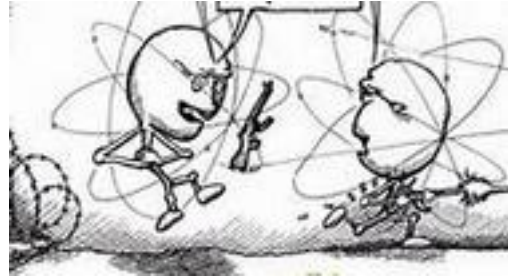


یه شب

بی سر و صدا

پاورچین پاورچین از بمب ها بیرون آمدن و

تو زیر زمین قایم شدن.



فردا صبح

ارتشید با چن تا مرد دیگه

آمدن تو صندوق خونه.



اونوقت اون آقا ها به ارتشیده گفتن:

« واسه ی این بمبا این همه پول خرج کردیم

که بگذاریم این جا خاک بخورن؟

یه ژنرالی مٹ تو اصن به چه درد می خوره؟»

ارتشیده گفت: ؛ راس می گین، باید یه جنگی را بندازم والا به هیچ جا نمی رسم.»

و.... اعلام جنگ کرد.

وقتی مردم خبر دار شدن که می خواد جنگ اتمی بشه



همه از ترس زهره ترک شدن و گفتن:

« آخ! کاشکی نمی داشتیم این ژنرال به بمب درس کنه!»



ولی دیگه دیر شده بود.
همه از شهرا فرار کردن.
آخه دیگه هیچ سرپناهی نمونه بود....
تو همین هیر و ویر
ژنرال هوابیما ها رو پر از بمب کرده بود
و همه ی شهرا رو یکی یکی بمب بارون می کرد.



ولی وقتی بمبا افتادن
چون خالی بودن اضلا نترکیدن.
و مردم که تونسته بودن قصر در برن
خوش شانسی شونو باورشون نمی شد.
تو بمبای خالی گل کاشتن و



فهمیدن که زندگی بی بمب قشنگ تره..
... و تصمیم گرفتن که دیگه اصلا جنگ نکنن.
مامانا خوشحا بون.
بابا ها خوشحا بودن.
همه و همه خوشحال بودن.



اما ارتشیده چی؟
حالا که دیگه هیچکس نمی جنگید
اونو از کارش بیرون کردن.



و برا این که از اون لباس گلابتون طلا دوزش استفاده کنن،
دربون یه هتلش کردن.



و چون دیگه جنگی نبود،
جهان گردا می آمدن تو هتل.
حتی همه ی اون دشمنای قدیمی.
حتی همون سربازایی که قدیما زیر دست ارتشیده بودن.
وقتی سربازا می آمدن تو هتل،
ژنرال در بزرگ شیشه ای رو باز می کرد و می گفت: «روز به خیر آقا»

و اونا هم که ژنرال رو شناخته بون، با یه نگای جدی می گفتن:
«وضع این هتل خیلی خرابه! به مشتریا نمی رسن! افتضاحه!»



اونوقت صورت ارتشبدده قرمز می شد و هیچی نمی گفت.



چون دیگه اصن آدم مهمی نبود.